

حتی به یک دینار

محدثه رضایی

بدهد؟

زن، پنجره کوچک اتاق را باز کرد. آفتاب خودش را پهن کرد روی حصیر کف اتاق. مرد با خودش گفت:

«کاشکی آن روز، پایم شکسته بود و نمی رفتم سراغ ابی محمد...»
نشسته بود و تکیه داده بود به دیوار کاه گلی یکی از خانه های اطراف مسجد و هر کس از در مسجد خارج می شد، نیم خیز می شد؛ اما تا می دید امام نیست زیر لب، غرغری می کرد و دوباره می نشست؛ تا این که امام از در مسجد بیرون آمد و او دوید جلو:

«سلام یا ابامحمد!»

امام جوابش را داد.

«یا ابامحمد! به فریادم برس! محتاجم، محتاج؛ یک دینار بیش تر توی کیسه ام نیست؛ به نان شب هم محتاجم.»

امام، مستقیم در چشم های او نگاه کرد و گفت:

«تو به خدا سوگند دروغ می گوئی؛ دویست دینار در خاک، پنهان کرده ای؟!»

صورت اسماعیل، گر گرفت. سرش را پایین انداخت. فکر این جایش را نکرده بود. سعی کرد خودش را نیاز، دوباره سرش را بالا گرفت:
«نه اصلاً این طور نیست، گفتم که یک دینار بیش تر...»

امام حرف او را قطع کرد: «حرف من به دلیل این نیست که نخواهم چیزی به تو بدهم.» و رو کرد به خدمتکاری که همراهش بود: «هر چه که همراهت داری به او بده!»

خدمتکار، دست به شالی که به کمر بسته بود برد: «چشم مولای من!» و کیسه کوچکی بیرون کشید: «صد اشرفی است.» امام کیسه را از دست او گرفت و به اسماعیل داد:

«این ها را بگیر، اما بدان وقتی که به آن دویست اشرفی نیاز داری، از آن ها محروم خواهی شد.»

بعد با خدمتکار از او دور شد.

اسماعیل مات و مبهوت سر جایش مانده بود. یعنی امام از کجا می دانست، او دویست اشرفی دارد؟

مدتی به همین حال ماند؛ اما خیلی زود با خودش گفت: «بی خیال! فعلاً صد اشرفی دارم.» و کیسه را به هوا پرتاب کرد و دوباره گرفت و با شادی راه خانه را طی کرد.

مدتی از آن روز می گذشت. اکنون سخت به پول نیاز داشت؛ حتی به یک دینار. پسرش جای دویست اشرفی را پیدا کرده و آن ها را برداشته بود. معلوم نبود به کجا فرار کرده است.

حالا یک بار دیگر به سخن امام عسکری (ع) می اندیشید.

«وای پسر! وای! اگر پایت به خانه برسد، من می دانم و تو! زن گفت: «حالا خدا این طور خواسته، تقصیر خودت بود.» مرد ابروهایش را درهم کشید و به جلو نیم خیز شد و دست هایش را روی سینه اش گذاشت:

«تقصیر من؟ تقصیر آن پسر نادان است؛ بالاخره مجبور می شود برگردد. آن وقت من می دانم و او!»

زن، بلند شد و از لب تاقچه، کوزه را برداشت و آب ریخت توی کاسه سفالی:

«یادت می آید؟ یادت می آید بهت گفتم: آن کار را نکن! خدا را خوش نمی آید؟ یادت است، گفتم: آدم دیگر به امامش نمی تواند دروغ بگوید؟»
مشکل آن پسر نادان است؛ اگر دستم بهش برسد...

زن، کاسه آب را به طرفش گرفت:

«بخور؛ گلویت را تازه کن! این قدر هم خودت را اذیت نکن! به آن پسر هم کاری نداشته باش.»

کاسه آب را گرفت.

«یعنی کجا رفته؟ حتماً دوباره رفته سراغ آن دوستان نابابش. شاید هم از این شهر رفته. رفته خانه اقوام، عمری به پایش...»

کاسه را در دستش گرفته بود و مات و مبهوت به آب داخل آن، خیره شده بود.

«بخور مرد! بیاوردم که نگاه کنی...!»

مرد به خودش آمد. کاسه آب را به دهان برد. آب به گلویش پرید. تندتند کاسه را گذاشت روی زمین و شروع کرد به سرفه کردن. میان سرفه گفت:

«مگر دستم بهت نرسد! این همه رفتم نخلستان های مردم کار کردم، این همه آب از چاه کشیدم، این همه...»

صدای زن بلند شد:

«بس کن اسماعیل! تو که داری خودت را تلف می کنی. کمی دراز بکش؛ همه چیز از یادت می رود.»

رگ گردنش برجسته شد:

«کم تر از پسر دفاع کن!»

«دفاع نمی کنم تقصیر تو...»

پس کن دیگر! می دانم؛ می دانم.

زن زیر لب گفت:

«لا اله الا الله! لا اقل استراحت نمی کنی، پاشو، برو به کارهایت برس.»

«کجا بروم؟ کجا؟ بروم کار کنم، تا آن پسر، تمام زحماتم را به هدر



تصویرگر: نغمه داودی

